

رمانی با یک طوطی

رمانی با یک طوطی

آندری ولوس

مترجم
آبتین گلکار



نسترمایه

تهران
۱۳۹۶

А. Г. Волос
Из жизни одноглавого: роман с попугаем
Москва: ОГИ, 2014.

سرشناسه:	ولوس، آندری، ۱۹۵۵- م.
عنوان و پدیدآور:	رمانی با یک طوطی؛ آندری ولوس؛ مترجم آبتین گلکار.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری:	۱۶۸ ص.
شابک:	ISBN 978-964-209-074-7
یادداشت:	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
یادداشت:	عنوان اصلی: Из жизни одноглавого: роман с попугаем
موضوع:	داستان‌های روسی — قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده:	گلکار، آبتین، ۱۳۵۶-، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۶ ۸ ر ۷۷ و / PG ۳۴۹۰
رده‌بندی دیویی:	۸۹۱ / ۷۳۴۲
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:	۴۶۲۳۶۹۶

درباره‌ی نویسنده

© Andrei Volos

Published by arrangement with EL COST Intl. Agency.

The publication was effected under the auspices of the Mikhail Prokhorov Foundation
TRANSCRIPT Programme to Support Translations of Russian Literature.



نشر ماهی امتیاز انحصاری انتشار ترجمه‌ی فارسی کتاب حاضر را
از طریق عقد قرارداد با آژانس ادبی EL COST خریده است.

آندری ولوس (۱۹۵۵) در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ در زندگی نامه‌ی کوتاهی نوشت: «همه‌ی آنچه می‌توانم درباره‌ی خودم بگویم در چند سطر می‌گنجد. در دوشنبه به دنیا آمدم. آن‌جا مدرسه را تمام کردم. در پژوهشکده‌ی نفت درس خواندم... متخصص ژئوفیزیک شدم. حتی مدتی در همین رشته کار کردم. در جوانی شعر می‌سرودم. گاهی چاپشان می‌کردند. مدت‌ها به ترجمه‌ی شعر از تاجیکی مشغول بودم. اولین داستانتان حدود... حتی یادم نمی‌آید حدود چند سال پیش منتشر شد. ده؟ دوازده؟ بعد نوبت به کتاب نثرم رسید... خلاصه، زندگی پیش می‌رود. و تمامش هم وقف ادبیات نشده است. لابد به همین دلیل است که دوستانم درباره‌ی من می‌گویند: همانی است که نویسنده‌ی هم می‌کند.»

و البته به نظر می‌رسد از آن زمان تا کنون بخش بیش‌تری از زندگی ولوس وقف ادبیات شده است. نخستین رمان او، خرم‌آباد (۲۰۰۰)، جوایز معتبری مانند جایزه‌ی دولتی فدراسیون روسیه (زیر نظر دستگاه ریاست جمهوری این کشور) و آنتی‌بوکر (جایزه‌ای که باریس بیریوفسکی، فعال سیاسی، بنیان‌گذار و مبلغش به شکلی نمادین یک دلار بیش از جایزه‌ی بوکر بود) را دریافت کرد. «خرم‌آباد» نامی است که ولوس به شهر زادگاهش، دوشنبه، داده است. این رمان در حقیقت مجموعه‌ای از داستان‌ها و روایت‌های کوتاه است و به همین دلیل نویسنده عنوان فرعی «رمان نقطه‌چین» را برای آن برگزید. پس از آن نیز اغلب رمان‌های او، مانند

رمانی با یک طوطی

نویسنده آندری ولوس	مترجم آیتین گلکار
ویراستاران مهدی نوری علیرضا اسماعیل پور	
چاپ اول تیراژ	تایستان ۱۳۹۶ ۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری حروف‌نگار لیتوگرافی چاپ جلد چاپ متن و صحافی	حسین سجادی سپیده آرمانسا صنوبر سپیدار
شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۰۷۴-۷ همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دوزنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

اینماتور (۲۰۰۵)، فاتح (۲۰۰۸) و بازگشت به پنج‌رود (۲۰۱۳)، نامزد یا برنده‌ی جوایز ادبی معتبر روسیه شدند. در این میان، بزرگ‌ترین موفقیت از آن رمان بازگشت به پنج‌رود بود که روایتی است از زندگی رودکی و در همان سال ۲۰۱۳ برنده‌ی جایزه‌ی معتبر بوکر روسی شد.

عنوان اصلی کتاب حاضر از زندگی یک تک‌سر بود که طعنه‌ای است به عقاب دوسر، از نمادهای حکومتی فدراسیون روسیه. اما از آن‌جا که این اشاره برای خواننده‌ی ایرانی دور از ذهن می‌نماید، با موافقت نویسنده تصمیم گرفته شد در برگردان فارسی به جای نام اصلی از عنوان فرعی کتاب استفاده شود. وُلوس در این اثر با نثری ساده و روشن به مسئله‌ی غلبه‌ی نگرش تجاری و سرمایه‌داری بر دانش و فرهنگ می‌پردازد، مشکلی که ظاهراً ابعادی فراگیر و جهانی به خود گرفته است.

تقدیم به پاول بلیتسکی

در مسیر دفتر مدیریت، تکه‌ای از یک مکالمه‌ی تلفنی را در هوا می‌قایم. ناتالیا پاولووناست. گوشی را با کف دست پوشانده و فش فش کنان زمزمه می‌کند: «همین الان او مد... بله، مسته... شاید حدود یک ساعت و نیم... باشه.» من کاری به غریب بودن رفتارش ندارم. البته کشف معمای این رفتار غریب هم بسیار ساده است: در دفتر مدیریت نیمه‌باز است و صدای گرفته‌ی کراسوفسکی به گوش می‌رسد، در نتیجه به سر مبارکم قسم می‌خورم که ناتالیا پاولوونا به زن او زنگ زده است.

از این اتفاق‌ها می‌افتد: هر از گاهی کراسوفسکی با همه دعوا می‌کند، از جمله با عیال مربوطه. آن وقت است که عیال مربوطه باید گازانبر را به کار بیندازد و شوهرش را مثل یک میخ زنگ‌زده غرغزکنان از تخته‌های پوشیده بیرون بکشد. معمولاً هم این تخته‌های پوشیده همین جاست، در کتابخانه. اما معلوم نیست چرا ناتالیا پاولوونا، بعد از آن‌که گوشی را می‌گذارد، دزدانه نگاهی به اطرافش می‌اندازد. قیافه‌اش مثل کتک خورده‌هاست: خودش را جمع می‌کند و کله‌اش را لای شانه‌ها فرو می‌برد، انگار الان است که دوباره بزنند پس کله‌اش.

اصولاً ناتالیا پاولوونا زنی است بلندقد، فربه و، اگر نگوئیم جوان، دست‌کم بسیار جوان‌نما. احتمالاً همه می‌گویند خیلی داشته باشد چهل سالش است. خوب،

حالا شاید هم کمی بیش تر. اما در واقع چند روز دیگر پنجاه و پنج سالش تمام می شود. ناتالیا پاولوونا به حد مرگ از بازنشستگی می ترسد. متوجه عرضم که می شوید، فکر استراحت استحقاقی اش او را به حالی می اندازد که انگار می خواهند بگذارندش توی تابوت.

عجیب هم نیست. او جایی همین نزدیکی هادر یک آپارتمان اشتراکی زندگی می کند. خودش می گوید کتابخانه از پنجره اش پیداست. لحظه ای هم نمی تواند تصور کند که بعد از بازنشستگی می خواهد چه کار کند.

همکارانش به گلایه های سوزناک او واکنش های مختلفی نشان می دهند. مثلاً کالینینا با شوهر و بچه هایش در یک آپارتمان سه اتاقه ی زمان خروشچوف ساکن است. پسر کوچکش مدرسه را نیمه کاره رها کرده. بله، البته که شاگرد تنبلی بوده، اما باز جای شکرش باقی است که از زیر بال و پر مادرش دور نمی شود. در عوض پسر بزرگ تر! زنی از شهر دیگری پیدا کرده و او را حامله به خانه آورده و حالا کالینینا نگران دوقلو زاییدن اوست. برای همین مرتب تکرار می کند که بازنشستگی نعمت بزرگی است و کاش ناتالیا پاولوونا این قدر ننه من غریب بازی در نیامورد. می گوید اگر به خودش چنین پیشنهادی می دادند، با کله قبول می کرد و از خوشحالی بال درمی آورد، چون خانه اش تبدیل شده به بازار مکاره و خودش هم از صبح تا شب به صدللی اش در کتابخانه دوخته شده. معلوم است به هیچ کاری نمی رسد.

کالاباروف سعی می کند از شنیدن گلایه های ناتالیا پاولوونا درباره ی بازنشستگی طفره برود، ولی وقتی به هر علت گیر غرغره های او می افتد، به چنین سبک و سیاق پرطمطراقی جواب می دهد: «ناتالیا پاولوونای عزیز من، این وسواس های فکری شما برای ما مثل راز بود، ولی الان ساعت به ساعت داره عیان تر می شه. خدا کنه بقیه ی وسواس هاتون هم همین قدر بی ضرر باشن.»

ناتالیا پاولوونا فقط آه می کشد، چشم می گرداند و انگشتانش را به شقیقه می فشارد: «وای، یوری پتروویچ، این چه حرفیه! وای، یوری پتروویچ!...»

ولی گذشته از شوخی، تا جایی که من خبر دارم، کارکنان کتابخانه در تدارک جشن مفصلی برای روز تولد او هستند.

معمولاً کسی که روز تولدش است کیک می خرد و دیگران به او گل و هدیه ی

به درد نخور دیگری می دهند که وظیفه اش فقط گرفتن فضای آزاد خانه و جذب گردد و خاک است: پنگوئن بنفش، رنده ی ده کیلویی برای انبه، مکندهی دستی به بزرگی ظرف نان برای تمیز کردن میز ناهار، یا وسیله ی دیگری از این قبیل که همین قدر بی فایده باشد.

این بار همگی توافق کرده بودند فهرست همیشگی لوازم با پلاکاردی به اندازه ی نصف کاغذ A0 حاوی عکس بزرگ صاحب تولد و عبارت «تبریک می گوئیم» تکمیل شود. قرار بود در روز جشن پلاکارد را از اول صبح در سرسرای ورودی نصب کنند. کلاودیا والرپونا، مدیر داخلی، سه پایه ی مخصوصی شبیه قاب دارد که دقیقاً برای همین منظور است و معمولاً به مناسبت درگذشت نابهنگام کسی از آن استفاده می کنند، ولی در آن مواقع زیر عکس، به جای «تبریک می گوئیم»، می نویسند: «تسلیم می گوئیم.»

البته قضیه بی جار و جنجال هم برگزار نشد. کاتیا زونتیکوا گفت به نظرش جمع کردن پول برای خرید دستگاه کالباس بُری برای ناتالیا پاولوونا نه فقط ریخت و پاش اضافی است، بلکه اصلاً اخلاقی نیست، چون حقوق او حتی کفاف خود کالباس را هم نمی دهد.

شاید اگر او در موقعیت دیگری بود، خجالت می کشید این حرف را به زبان بیاورد؛ حقوق به جای خود، کالباس به جای خود، ولی به هر حال باید برای همکاری در آستانه ی بازنشستگی چیزی تهیه کرد. اما تا جایی که عقل من قد می دهد، خود مفهوم «خجالت» در جمع های زنانه آن قدر معنای خاصی دارد که کلاً می توان نادیده اش گرفت.

از آن گذشته، زونتیکوا و ناتالیا پاولوونا مدت هاست که با هم کارد و پنینند. زونتیکوا آن قدری سابقه ی کار دارد که پله ی بعدی را در نردبان ترقی شغلی اش ببیند و پُست کتابدار ارشد را، که مدت هاست انتظارش را می کشد، به همراه اضافه حقوق ناچیزی از آن خود کند. ولی فعلاً پُست سازمانی خالی وجود ندارد. زونتیکوا هم شک ندارد که ناتالیا پاولوونا از فرط حسادت به جوانی و زیبایی او می خواهد دلش را خون کند.

ناتالیا پاولوونا هم به نوبه ی خود اطمینان دارد که زونتیکوا تا آخر عمرش هم

بازنشستگی او را به چشم نخواهد دید. این حرف، همان‌طور که قبلاً گفتم، زیاد هم بی‌پایه و اساس نیست. به‌علاوه، ناتالیا پاولوونا به علت نامعلومی شکی هم ندارد که زونتیکوای استخوانی حاضر است جانش را هم بدهد تا مثل او چاق و قدبلند شود. و باز از آن گذشته، تا حد مرگ به کیفی که پارسال از آلمان برای ناتالیا پاولوونا آورده‌اند حسودی می‌کند. خلاصه، روابطشان فوق‌العاده پیچیده است.

این جا هر دقیقه ممکن است از این قبیل سر و صداها و کشمکش‌های جزئی اتفاق بیفتند. ولی مواقعی هم هست که واقعاً توفان به پا می‌شود، معمولاً هر سه ماه یک بار، و کسانی که در مسیر آن قرار می‌گیرند تا یک ماه و نیم بعد با هم صحبت نمی‌کنند. پس لرزه‌های آخرین توفان هنوز احساس می‌شود. آغازگر آن ماجرا یکاترینا سیمیونوونا بود، معاون مدیر. اعتراض داشت که چرا اتاقی را که طبق رتبه‌ی شغلی‌اش به او داده بودند زن تاجیک بی‌فرهنگی به نام مهری تمیز می‌کند. یکاترینا سیمیونوونا طغیان خود را این‌طور توجیه می‌کرد که روسیه‌ی کبیر همیشه شکم انواع و اقسام مفت‌خورها را سیر کرده، ولی حالا دیگر در این کشور برای خود روس‌ها هم به اندازه‌ی کافی کار نیست.

کارکنان به دو گروه تقریباً مساوی تقسیم شدند و کتابخانه حال‌غریبی پیدا کرد، انگار داشت برای شورش مسلحانه آماده می‌شد.

رهبری یک حزب را یکاترینا سیمیونوونا به عهده داشت و دست راستش هم کاتیا زونتیکوا بود. اعضای ساده‌ی حزب هم اغلب از بین کارمندان رده‌های پایین و متوسط بودند. سنگ بنای استدلال‌های این گروه این بود که روسیه دوباره سر پا ایستاده است. آن‌ها همچنین بر لزوم رسمیت یافتن آموزه‌های فکری روسیه در سطح جهان پافشاری می‌کردند.

دسته‌ی دیگر کارمندانی که دور رهبران خودشان حلقه‌ی مقاومت تشکیل داده بودند (البته رهبر اصلی نداشتند، ولی نقش اصلی در این گروه بر عهده‌ی ناتالیا پاولوونا، کوگان و زینازا واحد تأمین منابع بود) اعتقاد راسخ داشتند که روسیه سر پا نایستاده، بلکه سر پا نشسته، و واضح و مبرهن است که آموزه‌های فکری روسی هم یک حرف بیش‌تر برای گفتن ندارند: تا می‌توانید بیش‌تر دزدی کنید و کاخ هفتمتان را هم جایی در گوشه و کنار آنتیگوا بسازید. ضمن این‌که آن‌ها،

یعنی گروه دوم کارمندان، اصولاً نمی‌فهمیدند این حرف‌ها چه دخلی دارد به زن تاجیک.

از آن‌جا که این قضیه سخت بازن تاجیک‌گره خورده بود، در یکی از جلسات خودجوش تصمیم بر آن شد که خود او را خبر کنند (از دید عده‌ای، برای پرده برداشتن از ماهیت اشغالگرانه‌ی کارگران مزدور و به عقیده‌ی سایرین، برای آن‌که به او فرصت داده شود همپای بقیه بایستد و شأن انسانی خود را به نمایش بگذارد). ولی اتفاقی که افتاد کم و بیش همان اتفاقی بود که در تراژدی مهمان سنگی پوشکین توصیف شده است: هنوز سر و صدای بحث آتشین فروکش نکرده بود که مهری، که از پشت در شنیده بود مرتب نام او را می‌برند، درحالی‌که جوارو را مثل شمشیر به دست گرفته بود، بدون در زدن وارد شد و بی‌آن‌که در بند رعایت قواعد دستوری باشد (با مقوله‌ی صرف فعل که کاملاً بیگانه بود)، نطق تاریخی کوتاهی ایراد کرد و گفت وقتی هنوز روس‌ها پا به دنیا نگذاشته بودند، نیاکان او با اسکندر مقدونی می‌جنگیدند و تازه خود این هم اهمیتی ندارد، چون آن‌ها پیش‌تر هم شاهکارهای زیادی به یادگار گذاشته بودند.

مهری پس از پایان نطقش اعلام کرد اصولاً تا وقتی اتحاد شوروی دوباره احیا نشده، خنده‌دار است که این عمه‌خانم‌های خیکی بنشینند و درباره‌ی چیزی تصمیم بگیرند. هر وقت اتحاد شوروی احیا شد، می‌شود نشست و بحث کرد، ولی اگر احیا نشود، اصلاً جای هیچ بحثی نیست.

این گفته‌ی آخر، با آن‌که هیچ ربطی هم به موضوع نداشت، حزب «سرپایستادگان» را خوشحال کرد و حزب «سرپانشستگان» را سردرگم. هر دو حزب یکصدا بر احمقانه بودن این حرف تأکید کردند.

در این لحظه کالاباروف با احتیاط نگاهی به داخل اتاق انداخت. وقتی به کم و کیف ماجرا پی برد، خنده‌ای سر داد، انگار می‌خواست نشان بدهد موضوع زیاد هم جدی نیست. یادآوری کرد که ایرانیان باستان، که تاجیک‌ها هم یکی از تیره‌های آن‌ها هستند، زمانی واقعاً مصر و یونان را فتح کرده‌اند. و اما درباره‌ی آن دفتر کار کذایی... به نظر کالاباروف، اصلاً نیازی به تمیزکردن آن یک‌و‌جب تیغ‌هی زیرپله نبود، چون با شناختی که او از نظم و نظافت یکاترینا سیمیونوونا داشت،

مطمئن بود که نه حالا و نه هیچ وقت دیگر ذره‌ای غبار به آن جا راه پیدا نخواهد کرد. و دست‌ها را با خوش قلبی متظاهرانه‌ای از هم باز کرد.

کالاباروف برای خودش سن و سالی دارد. چهره‌اش مثل چوب خشک است و چین و چروک‌هایی دارد که انگار خراط کلی برایشان زحمت کشیده است، بخصوص روی پیشانی و از راست به چپ بینی. کاکلش کاملاً سفید شده، یا بهتر است بگوییم خاکستری. روی لبان بار یکش همیشه لبخندی دیده می‌شود، انگار دارد عذرخواهی می‌کند. همیشه تهریش دارد: هر دو روز یک بار اصلاح می‌کند و در توجیه کارش استدلال‌های اخلاقی حکیمانه‌ای می‌تراشد.

او زمانی در کتابخانه‌ی لنین کار می‌کرد. نامه‌ای در دفاع از ساخاروف امضا کرد، اخراجش کردند و بعد برایش پرونده ساختند. البته پرونده در اوایل دهه‌ی هشتاد سرهم شد که نسیم‌های تازه‌ای وزیدن گرفته بود. به همین علت کالاباروف فقط سه سال حبس کشید و بعد عفو خورد. زمانی فوق‌العاده به کار می‌آمد و مناصب بالایی را در امور کتابخانه‌ها در اختیار داشت، ولی با عوض شدن قرن — در سال‌هایی که به قول خودش آزاداندیشی دیگر پیشی نمی‌ارزید اما هنوز تحملش می‌کردند — دوباره در سرایشیب سقوط افتاد. حالا مدیر این جاست و دیگر حتی در فکر آن هم نیست که دوباره پر بکشد و روی قله‌ای بنشیند که درخور عقل و دانش او باشد. می‌گوید زمانی بال‌هایش را چیدند و حالا دیگر رغبتی برایش نمانده است.

* * *

خیلی زود از دفتر کار مدیر سر درمی‌آورم.

کالاباروف می‌گوید: «عجب! سلیمان باگدانویچ! بفرمایین بشینین!»
می‌نشینم.

کراسوفسکی سرش را به آرامی فرود می‌آورد و دنباله‌ی حرفش را می‌گیرد. چند ثانیه‌ی اول نمی‌توانم از موضوع صحبت سر در بیاورم، چون با دقت به چهره‌ی سرخ‌شده‌ی او خیره شده‌ام. سرانجام به این نتیجه می‌رسم که کراسوفسکی واقعاً لب‌های چاق و چله‌اش را خیلی کند می‌جنباند و آب دهانش بیرون می‌پرد و چشمانش گرد شده و بیرون زده‌اند، ولی اگر منظور ناتالیا پاولوونا از «مست» دقیقاً

خود او بوده، به شدت مبالغه کرده است: کراسوفسکی به هیچ وجه مست نیست. البته کمی بعد مست خواهد شد، ردخور ندارد. ساعت تازه یازده است و فرصت برای گرم شدن فراوان. الان او تازه، به قول معروف، شنگول است.

کراسوفسکی می‌گوید: «خلاصه چه عرض کنم؟ کینه‌توزترین دشمن هر نویسنده‌ای که نویسنده‌ی دیگه‌ست. این رو سلینجر گفته. لطفاً به پیاله بده من.»
کالاباروف مطیعانه در پایینی و دور از دسترس قفسه‌ی سمت راست میزش را باز کرد و یک پیاله و یک نعلبکی حاوی چند برش لیمو روی میز گذاشت. کراسوفسکی هم از کیفش یک بطری ویسکی بیرون کشید، پیاله‌اش را پر کرد، بطری را برداشت، موقرانه پیاله را تا ته نوشید، نفسش را بیرون داد و در همان حال که یک تکه لیمو می‌جوید و به صورتش چین می‌انداخت، گفت: «با این حال یک کم شیرین می‌زنه، پدرسگ!»

کالاباروف دوباره همه چیز را از روی میز به قفسه منتقل کرد و گفت: «ادامه بده. داشتی درباره‌ی سلینجر حرف می‌زدی. به حرف غیرانسانی زده بود.»
کراسوفسکی اعتراض کرد: «اصلاً هم غیرانسانی نیست. تازه می‌تونست منظورش رو بهتر هم برسونه. ولی عقلش قد نداد. شاید زمین زیر پاش زیاد سفت نبوده... توی مملکت درستی رشد نکرده بود. برای همین فکرش به این جاها نرسید. تازه از اینا گذشته، هر نویسنده یه دشمن دیگه هم داره که خیلی بدتر از یه نویسنده‌ی دیگه‌ست.»

«کی؟»

«ناشر. نویسنده دست‌کم دنبال این نیست که از برادر هم قلمش سودی به جیب بزنه. البته از ش نفرت داره، در این بحثی نیست. از فرط حسادت دندوناش رو هم روی هم فشار می‌ده. اگه نوشته‌ی برادر هم قلمش حتی توی فلان روزنامه‌ی قازورات هم چاپ بشه و خدای نکرده کنارش بنویسن که این برادر هم قلم مثلاً شاعر خوش قریحه‌ایه یا کلاً فوق‌العاده بااستعداده، نویسنده‌ی ما قطعاً سگته می‌کنه. اگه هم این برادر هم قلم یه کتابی چاپ کنه یا یه جایزه‌ی کوچیکی بگیره که دیگه مصیبت عظاماست: نویسنده باید شانس بیاره که اورژانس به موقع برسه. از این بابت خیالت راحت باشه. خودم تجربه دارم که می‌گم. کاریش هم نمی‌شه کرد.»

چون آگه نویسنده به احمقانه ترین شکل، به چندش آورترین شکل، به شکلی که حتی بدیهیات رو هم نادیده بگیره، حتی شده جایی در اعماق قلبش، قبول نداشته باشه که خودش بهترین گوسفند این گله‌س، دیگه مگه می‌شه بهش گفت گوسفند؟ چیز... یعنی مگه می‌شه بهش گفت نویسنده؟»

کالاباروف آه کشید: «بله، می‌دونم، می‌دونم. هرچی باشه، خود من هم یه جورایی...»

کراسوفسکی نه آن‌که یکه بخورد، بلکه انگار از درون تکان خورد. لابد کبدش تیر کشید و طحال و بقیه‌ی امعا و احشایش به لرزه افتاد. از آن گذشته، لب پایینی ناپدید شد و چون لبش حتی در حالت عادی هم باریک‌تر از باریک بود، این تصور به وجود می‌آمد که انگار مستقیم قل خورده و باز شده است، درست همان‌طور که فرش‌های لوله‌شده را قل می‌دهند و باز می‌کنند؛ البته، برخلاف فرش، لب پایینی کراسوفسکی ضمن قل خوردن ضخیم‌تر هم شده بود. چشمانش که قبلاً صاف و روشن بودند (البته صاف و روشن تا حدی که در وضعیت او امکان‌پذیر باشد)، حالا ریز و فشرده شده بودند و اصلاً نمی‌شد فهمید چشمانش از فرط احساسی شبیه به نفرت این‌طور عبوس شده یا آن‌که فقط آفتاب توی چشمش می‌خورد. کراسوفسکی سرش را هم با غرور برافراشت؛ بلند نکرد، بلکه دقیقاً برافراشت، انگار لحظه‌ای بعد قرار بود تبدیل به مجسمه شود.

سپس بالحنی کشدار و وصف‌نشدنی، لحنی بین تحقیر و خودبزرگ‌بینی، گفت: «خُـمُـب!»

و ناگهان همه چیز به حال قبل درآمد: لب را برگرداند، سر را پایین انداخت، چشمانش را باز کرد، پلک زد و دوباره همان قیافه‌ی عادی و کم و بیش انسانی را به خود گرفت.

نکته را گرفتیم: وحشتناک بود! او فقط یک لحظه حرف کالاباروف را جدی گرفته بود. ولی آخر آن‌ها که صد سال است همدیگر را می‌شناسند. کالاباروف دوست اوست و کراسوفسکی هم می‌داند که او هیچ‌وقت چیز جدی‌ای نخواهد نوشت و اصلاً رقیبی برای او به حساب نمی‌آید...

معلوم می‌شود این احساس واقعاً قوی‌تر از عقل و منطق است. با شنیدن

عبارت «خود من هم یه جورایی»، ناخودآگاه آن را تکمیل کرد: «نویسنده‌ام.» و بعد غریزه وارد میدان شد: مثل شیرینی در آستانه‌ی حمله نیم‌خیز شد، از مجسمه‌ی گوگول توی بولوار هم چدنی‌تر شد و خود را برای بدترین اتفاقات آماده کرد.

راستش را بخواهید، حالم بد شد.

کراسوفسکی با بزرگ‌منشی لبخند زد و دستی تکان داد: «دست بردار. تو هم واسه‌ی ما نویسنده شده‌ای؟»

کالاباروف، حالا که موضوع به شخص خودش کشیده شده بود، وقار طعنه‌آمیز معمولش را از دست داد و مثل پسر بچه‌ها گُر گرفت: «پس منظومه‌ی سرنوشت کاسه‌توالت رو چی می‌گی؟ مطمئن باش توی سالنامه چاپ می‌شه. "بگو بگو ببینم/ کاسه‌توالت نازنین/ چی سرمان می‌آید/ در این زیبا سرزمین؟...»

کراسوفسکی غرولندی کرد: «حالا چه دوری هم برداشتی!»

«در زندگی و تقدیر/ باشی مرا تو همکار/ هر چه به من می‌دهند/ من هم دهم به سرکار!...»

یوری پتروویچ آهی کشید، خویشتنداری معمولش را باز یافت و ادامه داد: «بقیه‌ش جالب‌تر هم می‌شه. کافیه پنج دقیقه وقت بذاری تا مطمئن بشی.» کراسوفسکی هم موافق بود: «من که هیچ عجله‌ای ندارم. تا ابد وقت هست. لطفاً یه پیاله بده من.»

* * *

تازه گلوی بطری را به پیاله نزدیک کرده بود که در دفتر چار تاق باز شد، بدون در زدن، ولی با سر و صدا.

هر دو دوست من به سمت در برگشتند و، بی‌آن‌که صدایی از حلقومشان در بیاید، از تعجب خشکشان زد.

من هم یکه خوردم، ولی یک ثانیه کافی بود تا از قضیه سر در بیاورم: دو هیکلی را که در آستانه‌ی در ظاهر شده بودند می‌شناختم. به همین علت حواسم بیش‌تر پی بطری بود: کافی بود بطری در دست کراسوفسکی چند صدم‌درجه‌ی دیگر خم شود تا کنیاک اول به پیاله سرازیر شود و بعد روی میز.

ماخرو شکینا گفت: «روز بخیر، یوری پتروویچ!» و لحنش بیش از آن که لحن سلام و علیک باشد، حاکی از تمسخری شیرانه بود.

چنان لبخند غیرطبیعی و آدمخوارانه‌ای به لب داشت که می‌شد از قیافه‌اش برای دورکردن ارواح خبیثه استفاده کرد. لایه‌ی ضخیم کرم‌پودر صورتش را به سفیدی مرده‌ها کرده بود و چشمان درشتش، یا بهتر است بگوییم پلک‌های سیاه‌شده‌ی شیطانی‌اش، بین این سفیدی می‌درخشید. پلک سمت چپش کمی شره کرده بود. پشت پنجره خبری از باران نبود، پس علتش فقط می‌توانست عرق کردن بیش از حد باشد.

پانفوتیف هم که از پشت شانه‌ی خانم رئیس سرک می‌کشید، بلغور کرد: «سسسلام!» شاید هم اسمش پانفوتیف بود... من که هیچ وقت درست و حسابی یادم نمی‌ماند.

نگاه ماخرو شکینا به پیاله دوخته شد.

کراسوفسکی که معلوم بود کم‌کم بر بهت‌زدگی‌اش غلبه می‌کند، گلوی بطری را از پیاله که آخر پر نشده بود، جدا کرد و با حالتی عصبی مشغول پیچاندن در آن شد.

ماخرو شکینا با مهربانی گفت: «چرا درش رو می‌بندین؟» دست به کمر زده و برای همین یک‌دفعه کل بدنش شبیه ماتریوشکا^۱ شده بود: شکمش جلو آمده بود و سینه‌ی مرطوبش دیوانه‌وار داشت افسار پاره می‌کرد و مثل خمیر بر چاک چارگوش پیراهن قرمز زُلش فشار می‌آورد. برج و باروی طلائی روی سرش، که فقط دود توپخانه را کم داشت که آدم با دیدنش پس بیفتند، و البته قیافه‌ی سفیداب خورده‌ی دلکمانندش با چهره‌ی عادی آدمیزاد در تضاد بود. ادامه داد: «چرا کار رو تعطیل کردین؟ ادامه بدین. به قول معروف، بزنین به سلامتی.»

پانفوتیف یا پانفوتیف با صدایی شبیه خراشیدن آهن روی شیشه گفت: «زیاده‌روی می‌کنن، اونم توی ساعت اداری.»

پانفوتیف یا پانفوتیف که برخلاف رئیسش لاغر و کوتاه‌قد بود، هیچ آرایشی

۱. عروسک‌هایی در اندازه‌های مختلف که داخل یکدیگر جا می‌گیرند و اغلب چهره‌ی زنان سنتی روس را نشان می‌دهند. م.

نداشت و متناسب با شغلش لباس پوشیده بود: کت و شلوار سه‌تکه‌ی قهوه‌ای، کراوات سرمه‌ای با گره کش دار، آرواره‌ای که پس از اصلاح صبحگاهی به همان اندازه سرمه‌ای بود، فرقی که با دقت روی کله‌ی بی‌مو و استخوانی‌اش باز شده بود و کیف اداری کوچکی در دست چپ. تنها چیز دلکمانندش کفش‌های براق نوک تیز و پاشنه‌دارش بود.

ماخرو شکینا با تمام قوت صدايش، که با توجه به ابعاد کوچک فضایی که مادر آن بودیم زیادی بلند بود، دنبال حرف او را گرفت: «این جا! در مهد علم و فرهنگ! در معبد کتاب و کتابخوانی!» بعد چشم گرداند و ناگهان با ناخنی که مثل ناخن مرده‌ها دراز و بنفش بود، به من اشاره کرد و درحالی که از خشم یا چندشی نمایشی می‌لرزید، فریاد کشید: «این دیگه چیه؟ این چیه؟»

با خودم گفتم: «عجب پست فطرتی! انگار تا حالا من رو ندیده! به زمانی دنبالم موس موس هم می‌کرد...»

کالاباروف حالا دیگر کاملاً خودش را باز یافته و از روی میل بلند شده و کنار میز ایستاده بود. دستش را از سمت در به سوی پنجره حرکت می‌داد، انگار بخواهد بگوید: بفرمایید مهمانان عزیز، چرا دم در ایستاده‌اید؟ و در همان وضع گفت: «مارفا سیمینو نوونا، ببخشید، ولی با اجازه‌ی شما و طبق قواعد دستور زبان روسی، باید به جای "چی" از ضمیر "کی" استفاده کنین.»

ماخرو شکینا که انگار مشاعرش را از دست داده بود، فریاد کشید: «این جا!» و با هول و هراس تازه‌ای کف دست‌های مردانه‌اش را به گونه‌های سفیداب خورده‌اش چسباناند. حالا چشم دومش هم شروع کرده بود به شره کردن. چشمان سرمه کشیده‌اش با سرعت کادرهای تلویزیونی پلک می‌زدند: «در پرستشگاه علم و خرد! جایی که نگاه تمام ملت روس بهش دوخته شده! باغ وحش راه انداختین!... طویل‌ه!... این یارو هر جا دستش برسه کثافت‌کاری می‌کنه!»

این آخری دیگر خیلی زیاد بود. بی‌خود این حرف را زد. کی چنین حرفی را تحمل می‌کند؟

اگر او، یعنی همین ماخرو شکینای لعنتی، مدیر کل وزارت‌تسی کتابخانه، با بی‌نزاکتی‌اش مرا از کوره به در نبرده بود، شاید به‌سردی کم و بیش چنین جوابی به